



ندای آغاز

کفشهایم کو،

چه کسی بود صدا زدسهراب؟

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.

مادره در فواب است

و منوچهر و پروانه، و شاید همه ی مردم شهر

شب فرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر تانیه ها می گذرد.

و نسیمی فنک از ماشیه ی سبز پتو فواب مرا می روید.

بوی هجرت می آید:

بالش من پر آواز پر چلچله هاست.

صبح فواهد شد

و به این کاسه ی آب

آسمان هجرت فواهد کرد

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این نامیه صحبت کردم

مرفی از جنس زمان نشنیدم.

هیچ پیشمی عاشقانه به زمین خیره نبود.

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.

هیچکس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.

من به اندازه‌ی یک ابر دلم می‌گیرد.

وقتی از پنجره میبینم موری -دفتر بالغ همسایه-

پای کمیاب ترین نارون روی زمین فقهه می‌فواند.

چیزهایی هم هست ، لمظه‌هایی پر اوج

مثلا شاعره ای را دیدم آنچنان ممو تماشای فضا بود

که در پشمانش آسمان تفم گذاشت.

و شبی از شبها مردی از من پرسید

تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟

باید امشب بروم

باید چمدانی را که به اندازه‌ی پیراهن تنهایی من جا دارد

بردارم و به سمتی بروم

که درفتان مماسی پیدااست،

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند.

یک نفر باز صدا زد:

سهراب!

کفش هایم کجاست؟

سهراب سپهری